

فرانک پالمرد داشت سایه مرگ را می‌دید. اصلاً باور نمی‌کرد که در این کلبه شکاری بمیرد. او زندگی را دوست داشت و حاضر بود برای زنده مان، هر کاری بکند. با ناامیدی گفت:

– ظاهر آ شما منو خوب می‌شناسین و خبر دارین که خیلی ثروتمندم. هیچ مدرکی هم علیه من پیدا نشده، پس بیگناهم. به جای این که دست خودتونو بی دلیل به خون من آلوده کنین، به شما پول زیادی میدم تا بقیه عمرتونو با خوشی و خرمی زندگی کنین.

– پول؟ چقدر؟

فرانک کمی احساس آرامش کرد و گفت:

– پونصد هزار تا خوبه؟

پیرمرد با صدای بلند خندید و گفت:

– پونصد هزار تا؟

– خوب... یه میلیون... موافقین؟ یه چک بهتون میدم. یه نامه هم می‌نویسم که این پولو به شما بدهکار بودم تا بعداً حرفی توش در نیاد.

پیرمرد گردن خود را خاراند و بالبخند گفت:

– به نظر شما زندگی بتی یه میلیون می‌ارزید؟

– اون که دیگه زنده نیست تا درباره قیمت زندگیش چونه بزیم... یه میلیون پول خیلی خوبیه... دویست هزار تای دیگه هم میدارم روش. قبول؟

پیرمرد بلند شد و لوله هفت تیر را روی دهن فرانک گذاشت و با خشم گفت:

– مردک مزخرف با چه قیمتی می‌تونی بتی رو زنده کنی؟ زود باش جوابم رو بده... نه، من پول نمی‌خوام. بگو ببینم؛ وقتی که بتی رو کشتی، غصه هم خوردی؟ میدونم که هیچ ناراحت نشدی. حالا از روح بتی درخواست کن تورو ببخشه. مثل سگ پارس کن و به بتی التماس کن... شاید تو رو ببخشه و منم ولت کنم... زود باش پارس کن.

فرانک با صدایی آهسته پارس کرد. پیرمرد فریاد کشید:

– مثل سگ چهار دست و پا راه برو و پارس کن. بلند پارس کن و بگو بتی منو ببخش.

فرانک دستور او را اجرا کرد و به گریه افتاد و با بغض گفت:

– بتی... خواهش می‌کنم منو ببخش. من نمی‌خوام بمیرم.

پیرمرد با آرامش گفت:

– بسه... بتی قبول کرد که نمیری.

– آه... متشکرم آقای نلسون... واقعا متشکرم.

– زیاد خوشحال نشو. بتی گفت: تو رو نکشم و بذارم بقیه عمرت رو پشت میله‌های زندون بگذرونی. پس یه ورق کاغذ بیار و اعتراف نامه خودتو بنویس و توضیح بده که بتی رو چطور کشتی. بعد بذارش تو پاکت و آدرس دادستان لوس آنجلس رو بنویس. یادت هست که پرونده تو اونجا بود؟ آره؟ خب زود باش و بنویس و گرنه ممکنه بتی پشیمون بشه و بگه تو رو بکشم.

فرانک از روی زمین بلند شد و به طرف قفسه‌ای رفت. درش را باز کرد، کاغذ و پاکت و قلم آورد و هر چه را که لازم بود، نوشت و در پاکت گذاشت و آن را به پیرمرد داد و گفت:



– اینم از اعتراف نامه من... دیگه چی می‌خوانین؟

– دیگه هیچی... فقط یه تمبر هم روی پاکت بچسبون

تا من برم و به کارام برسم.

فرانک تمبری از قفسه آورد و روی پاکت چسباند. پیرمرد پاکت را در جیب گذاشت و عقب عقب از در کلبه بیرون رفت. همین که او رفت، فرانک فریادی از خشم کشید و شتابان قطعات تفنگش را روی هم سوار کرد و یک خشاب فشنگ در آن گذاشت و از کلبه بیرون دوید و با صدای بلند فریاد کشید:

– آهای نلسون احمق! کجا غیبت زد؟ تو فکر کردی وقتی که رفتم دادگاه و بهشون گفتم به زور از من اعتراف گرفتی، به اون اعتراف نامه اهمیتی میدن؟ مطمئن باش که خودت رو دستگیری می‌کنن و میندازن زندون... بعد در چند جهت تیراندازی کرد و دوباره با فریاد گفت:

– کجایی لعنتی؟

فرانک از شدت خشم سرخ شده بود و به شدت نفس نفس می‌زد. چند تیر دیگر شلیک کرد و با سری افتاده و خسته به کلبه برگشت... آن شب را تا صبح نخوابید و به کارگاه نلسون و بتی لعنت فرستاد. همین که هوا روشن شد، وسایلیش را برداشت و اتومبیل پر قدرت و زیبایش را روشن کرد و به طرف شهر حرکت کرد.

\*\*\*

لئون دال، دادستان لوس آنجلس دوباره از فرانک پالمرد پرسید:

– این اعتراف نامه رو شما نوشتین؟

– آره... من نوشتم. خط و امضای منه. ولی چندبار بهتون بگم که توی اون شب طوفانی، کارگاه جک نلسون اومد کلبه شکاری من و با تهدید اسلحه وادارم کرد این اعتراف نامه رو بنویسم. همه متن اعتراف نامه رو هم خودش به من دیکته کرد.

– منظور تون اینه که کارگاه جک نلسون به شما گفت بنویسین که همسرتون بتی مالون رو کشتین تا به خاطر ثروت خانم گلوریا کراوتون با ایشون ازدواج کنین و حالا به عذاب وجدان دچار شدین و دارین به قتلش اعتراف می‌کنین؟

فرانک مشتش را روی میز دادگاه کوفت و گفت:  
– آره... اینو بارها به شما گفتم... چرا دوباره می‌پرسین؟

– می‌خوام مطمئن بشم که حرف تون دو تا نشده و این اعتراف نامه رو خودتون نوشتین و یادتونه که چه مطالبی توش نوشته شده... پس معتقدین که کارگاه جک نلسون شما رو وادار کرد این اعتراف نامه رو بنویسین. آره؟  
فرانک با فریاد گفت:

– آره... من از اون پلیس پیر و احمق شکایت دارم و از شما می‌خوام به دادگاه احضارش کنین.

دادستان به او خیره شد و گفت:

– متأسفم که به شما بگم این کار امکان پذیر نیست.

– امکان پذیر نیست؟ من یه شهروند محترم هستم که تا حالا همه مالیات هام رو دادم و هیچ خلافی هم نکردم بنابراین حق دارم از جک نلسون شکایت کنم.

– آقای فرانک پالمرد عزیز! شما این اعتراف نامه رو فقط به خاطر عذاب وجدانی که می‌کشیدین، نوشتین و کسی شما رو تهدید یا وادار نکرده که اینا رو بنویسین.

– شما درباره چی حرف می‌زنین؟ می‌خوانین بگین من خیالاتی شدم؟

– بله... چون کارگاه جک نلسون چهار سال پیش در حال انجام وظیفه کشته شد بنابراین نمی‌تونسته به کلبه شکاری شما بیاد.

– ولی من خودم اونو دیدم. ریش و موی سفید و بلندی داشت. البته قیافه دوازده سال پیشش رو به یاد ندارم ولی خودش بود... هنوز نگاه سردش رو حس می‌کنم.

– شاید روحش بوده... شاید فشار عذاب وجدان و تنهایی و طوفان باعث شده خیالاتی بشین و اعتراف نامه رو بنویسین و پست کنین... متأسفانه باید به شما بگم محکومیت شما قطعی.

\*\*\*

بیک مالون، در آپارتمان کوچکش کنار بخاری نشسته بود و پیپ می‌کشید و روزنامه می‌خواند. با خواندن هر سطر از خبری که توجهش را جلب کرده بود، لبخندی بر لبش می‌نشست. او یک بار دیگر آن خبر را خواند:

«فرانک پالمرد، میلیونر معروف، که دوازده سال پیش به اتهام قتل همسرش، خانم بتی مالون دستگیر و سپس تبرئه شده بود، چند روز پیش به دلیل فشار عذاب وجدان، اعتراف نامه‌ای نوشت و در آن به قتل بتی مالون اقرار کرد ولی بعداً دادگاه پشیمان شد و ادعا کرد که کارگاه جک نلسون با تهدید، او را وادار کرده است که آن اعتراف نامه را بنویسد در حالی که خبر نداشت که کارگاه جک نلسون چند سال پیش کشته شده است. محکومیت این مرد ثروتمند محرز شد و بر اساس رأی دادگاه باید تا آخر عمرش در زندان زندگی کند.»

بیک مالون روزنامه را بست. از جایش بلند شد و به عکسی که روی میز بود نگاه کرد و گفت:

– بتی عزیزم! عموی تو بعد از مرگت قول داد هر طور که شده انتقام خون تو رو بگیره. و دیدی که این کارو کردم و فرانک رو به زندون فرستادم. حالا همه می‌دونن که تو خودکشی نکردی و به دست فرانک کشته شدی. امیدوارم روحت به آرامش رسیده باشه.